

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوار شد و به‌مطبق رفت و ابن عایشه را که از فرزندان عباس بن عبدالمطلب بود بکشت. نام ابن عایشه ابراهیم بود و فرزند محمد بن عبدالوهاب بن ابراهیم امام برادر ابوالعباس و منصور بود. محمد بن ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز با وی کشته شدند. این ابن عایشه نخستین عباسی بود که در اسلام آویخته شد، مأمون هنگامی که او را بکشت گفته شاعر را به تمثیل بر زبان میراند: «وقتی آتش در سنگ مکان دارد هر وقت آتشجوئی آنرا تحریک کند، مشتعل میشود.»

و چنان بود که یکی از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب بنام عباس بن عباس علوی که در بغداد مقیم بود از مال و ثروت و عزت و قدرت و فهم و بلاغت بهره‌ور بود و معنصم بسبب حادثه‌ای که در میانه آنها بود با او دشمنی داشت و به مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون و دولت و روزگار اوست، در آن شب عباس سرپل به مأمون پیوست، مأمون بدو گفت: «مدتها انتظار این حادثه را داشتی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین باشد، من از این جهت آمدم که گفتار خدا عزوجل را بیاد آوردم که گوید: «مردم مدینه و بادیه نشینان اطرافشان نمیایست از پیغمبر خدا تخلف کنند و نه جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند.» مأمون این سخن را پسندید و عباس همچنان با وی همراه بود تا به‌مطبق رسید. وقتی ابن عایشه کشته شد، عباس گفت: «امیر مؤمنان اجازه سخن میدهد؟» گفت: «بگو.» گفت: «در مورد خونریزی خدارا بیاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این کار بی اختیار شود و کسی را باقی نگذارد.» مأمون گفت: «اگر این سخن را پیش از آنکه سوار شوم ازتوشنیده بودم، سوار نمیشدم و خونی نمیریختم.» و بگفت تا سیصد هزار درم به او بدهند و ما خبر ابن عایشه را که میخواست است مأمون را بکشد با حوادث او در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

به سال دویست و یازدهم ابو عبیده معمر بن مثنی در بصره در گذشت، وی

عقیده خوارج داشت و به صد سالگی رسیده بود و هیچکس بتشیع جنازه او نیامد و چند نفر مرد جنازه او را برداشتند. هیچکس از وضع و شریف از زبان وی در امان نبود و از همه بد میگفت، وی درباره ایام عرب و مسائل دیگر کتابهای نکو دارد از جمله کتاب المثالب است که از فساد انساب عرب سخن آورده و چیزها به عرب نسبت داده که گفتن آن خلاف سیاست است و مناسب نیست، ابونواس حسن بن هانی ابو عبیده را فراوان دست میانداخت، وی در مسجد بصره پهلوی یکی از ستونها می نشست و ابونواس در غیاب وی بر همان ستون شعری بدین مضمون نوشته بود که کنایه بدو داشت: «خدا به لوط و پیروان وی درود فرستد، ابو عبیده ترا بخدا آمین بگو.» وقتی ابو عبیده بیامد که بجای خود بنشیند و بستون تکیه دهد نوشته را بدید و گفت این کار ابونواس بچه باز بی پرواست، اگر چه درود پیمبری نیز در آن هست اما آنرا پاک کنید.»

در همین سال که سال دویست و یازدهم بود ابوالعتاهیه اسماعیل بن قاسم شاعر که زاهد و پشیمنه پوش بود در گذشت. وی با رشید اخبار نکو داشت که قسمتی از آنرا سابقاً در همین کتاب گفته ایم و یکی نیز این بود که روزی رشید بگفت تا ابوالعتاهیه را پیش وی آرند و در راه با او سخن نکتند و نداند که او را برای چه میآورند، در راه یکی از همراهان او بزمین نوشت: «میخواهند ترا بکشند.» ابوالعتاهیه فوراً شعری گفت که مضمون آن چنین است: «شاید آنچه از آن میترسی رخ ندهد و شاید آنچه امید داری واقع شود، شاید آنچه را آسان میشماری آسان نباشد و شاید آنچه را سخت می پنداری آسان شود.»

در یکی از سفرهای حج ابوالعتاهیه همراه رشید بود. یکروز رشید از مر کب فرود آمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد و بدو گفت: «ای ابوالعتاهیه میخواهی پهلوی این ستون استراحت کنیم؟» وقتی رشید بنشست رو به ابوالعتاهیه کرد و گفت: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گیرم دنیا باتو سازگار

بود مگر مرگ سوی تو نمیآید؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم بیوش، با دنیا چه میکنی که سایهٔ يك ستون ترا بس است.»

ابوالعتاهیه اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی را آورده ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه‌ای از آنرا گفته‌ایم. از جملهٔ سخنان جالب وی اینست: «احمد که از حال من بیخبر بود دیروز بمن گفت آیا واقعاً عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله، عشقی دارم که در همهٔ رگهایم نفوذ دارد، کاش می‌مردم و آسوده میشدم که او مادام‌الحیات ترکمن کرده است. من زنده نخواهم ماند و هر که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق ما را که از عشق مرد، رحمت کند. من بندهٔ اویم و خدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد.»

و هم از سخنان جالب وی اینست: «ای عتبه مرا با تو چکار بود، کاش هرگز ترا ندیده بودم. مالک من شده‌ای و هر چه میخواهی بکن. هنگام شب بیدارم و ستاره می‌شمارم، بر آتش خفته‌ام و روپوش خار دارم.» و هم از سخنان جالب او اینست: «دوستان! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بیخبر است. عشق آتش سوزان است و با وجود این برای عاشق دلپذیر است. عشق تن و استخوان و نیروی مرا آب کرد و جز جان و تن نزار نماید هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد، بخویشتن پیالده من از غیر معشوق چشم بر گرفته‌ام و جز او سخن و سرگرمی ندارم و همهٔ محبت یاران و دوستان را خاص او کرده‌ام.»

و هم از سخنان نخبه و پسندیدهٔ او اینست: «دل‌م در هوای کسی است که از ما دوری میکند. چه گناهی کرده‌ایم که با ما جفا میکند حقا در عشق خود با ما رفتاری نکو ندارد. بیدار اورفتم و به وعدهٔ خود وفا نکرد. خدا داند چه قرضاها بما دارد که ادا نکرده‌است. هرگز وعده‌ای بمن نداد که پس نگرفت. یارطنازی

که هر چه بدوشد بخاک ریزد چه سود دارد؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد. چه میشد اگر پیامی یا نامه‌ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه از ما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست.»

ابوالعتاهیه زشت و خوش حرکات و شیرین سخن و پر نشاط بود. از سخنان جالب وی اینست: «هر که طعم عشق را نچشیده باشد من خوب چشیده‌ام، من عشق خویش را بدو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت. ای عتبه من از دیدن رفتاری که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است، هر کس از عشق من بیخبر باشد نشان آنرا در چهره من تواند دید.» و هم او اشعاری خارج از وزنهای معمول عروض دارد از جمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است. جمعی گفته‌اند عرب به این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده‌اند.

مسعودی گوید: جمعی از شعرا چند وزن برونهای خلیل بن احمد افزوده‌اند. از آن جمله در بحر «مدید» است که به قول خلیل سه عروض و شش ضرب دارد، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند: ضرب اول از این عروض گفته شاعر است:

من لعین لاتنام      دعها سح سجام

و ضرب دوم این گفته شاعر است:

یا لبکر لاتنوا      لیس ذاحین ونا

و جز این سخنانی گفته‌اند که ما وصف آنرا در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. ابوالعباس عبدالله بن محمد ناشی دبیر انباری کتابی نوشته و مواردی را که خلیل بن احمد در زمینه عروض از رسوم متبع برون رفته یاد کرده‌است. ناشی اشعار نکو بسیار دارد از جمله قصیده‌ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند و اشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام علوم دارد، از جمله سخنان نکوی او شعری است که وقتی از عراق به مصر رفت گفته بود. وفات وی چنانکه از پیش گفته‌ایم بسال دویست و نود و سوم

در مصر رخ داد، مضمون شعر اینست: «ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی میدهد که علاج دور افتاده باشد؟ پاسخی نیست اما سکوت آن مایه عبرت پرسش کنندگان است. دیار دوستان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده است، مدتی در آن تفریح کردیم و سحر را بسحر رسانیدیم و بنوای ساز میان گل سرخ و نرگس و خزامی و بتفشه و سوسن و بهار نارنج و مینا و گلپای زیبا و گلنار، بصبحی نشستیم، در بهترین لحظات خوشی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنده کرد، و از پس مدتها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیک هم بود پراکنده شدیم و از هم دور شدیم.»

بسال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را بسه نیکی یاد کند یا بر یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم مقدم شمارد یا قرآن را مخلوق داند، در حمایت دولت نخواهد بود. کسان را در باره علت این فرمان که در باره معاویه داد، خلاف است و سخنان گونه گون گفته اند از جمله اینکه یکی از ندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیره بن شعبه ثقفی برای وی نقل کرده بود، این خبر را زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات که برای موفق تألیف کرده، آورده است گوید: از مدائنی شنیدم که میگفت مطرف بن مغیره بن شعبه میگفت: «با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم، پدرم پیش او میرفت و با او صحبت میداشت و پیش من بر میگشت و از معاویه و عقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود، یکشب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیدم، ساعتی منتظر ماندم و پنداشتم غم از حادثه ایست که در باره ما رخ داده است بدو گفتم: «چرا امشب ترا غم زده می بینم؟» گفت: «پسرم امشب از پیش نا بکار ترین مردم آمده ام» گفتم: «قصه چیست؟» گفت: «با معاویه بخلوت بودم، بدو گفتم ای امیر مؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی و نیکی بگستری که پیر شده ای و با اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری متوجه تو نیست.» بمن گفت:

«دریغ، دریغ. آن برادر تیمی حکومت یافت و عدالت کرد و چنین و چنان کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید ابوبکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و دوسال بکوشید و تلاش کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس از آن برادر ماعثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که باوی کردند بمرد، اما این برادر هاشمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که اشهد ان محمداً رسول الله با این ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهد ماند؟ بی مادر بخدا وقتی بخاک رفتیم، رفتیم.» مأمون چون این خبر را بشنید بگفت تاجاری را که بگفتیم زدند و نامه به ولایتها نوشتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند، مردم این راست بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند و او نیز از قصد خود بگشت.

بدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضحاک بن مخلد بن سنان شیبانی در گذشت، وفات محمد بن یوسف فارابی نیز در همین سال بود و هم بسال دویست و پانزدهم در ایام خلافت مأمون هودة بن خلیفة بن عبدالله ابن ابی بکر که کنیه ابوالاشهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیک دروازه بردان در سمت شرقی بخاک رفت. و هم در اینسال محمد بن عبدالله بن مثنی بن عبدالله بن انس بن مالک انصاری و اسحاق بن طباع در اذنه شام و معاویه بن عمرو که کنیه ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیه ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود، در گذشتند.

بسال دویست و هفدهم مأمون به مصر رفت و عبدوس را که بر آنجا استیلا یافته بود، بگشت. بسال دویست و هیجدهم مأمون به غزای سر زمین روم رفت، رومیان بنای طوابه را که یکی از شهرهای آنها بود در دهانه دربند در مجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند، مأمون بدیگر قلعههای روم حمله برد و آنها را به اسلام خوانده

و میان اسلام و جزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرا نیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند.

مسعودی گوید: قاضی ابو محمد عبدالله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای ماحکایت کرد که وقتی مأمون به غزا رفت و در بدیدون فرود آمد، فرستاده پادشاه روم پیامد و بدو گفت: «پادشاه ترا مخیر میکند که مخارجی را که در این سفر از محل خود تا اینجا کرده‌ای بتو بدهد یا همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیة و درهم و دینار آزاد کند و یا اینکه هر يك از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده اند از نو بسازد و چنانکه بوده است بتو باز دهد و تواز این جنگ باز گردی.» مأمون بر خاست و بخیمه خود رفت و دور کعت نماز خواند و از خدا عز و جل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت: «اما اینکه گفתי مخارج مرا میدهی من شنیده‌ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید: «من هدیه‌ای سوی او میفرستم بینم فرستادگان چه خبر می‌آورند و چون نزد سلیمان شد، گفت مرا بمال مدد میدهید آنچه خدا بمن داده بهتر از آنست که بشما داده است، شمائید که بهدیة خویش خوشدل میشوید» اما اینکه گفתי همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند آزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دو فرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز و جل و آخرت برون شده که به مقصود رسیده، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند، اما اینکه گفתי همه شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده‌اند از نو میسازی اگر من آخرین سنگ دیار روم را ازجا بر آرم تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت بزمین خورده و فریاد و محمداه زده در نیامده است، پیش رفیقت بر گرد که میان من و او بجز شمشیر نیست. ای غلام طبل را بزن.»

پس از آن از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود. آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمه بدیدون، که چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم بنام

قشیره معروف بود، آمد و آنجا بماند تا فرستاد گانش از قلعه‌ها باز آیند. بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب‌های دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آنرا با چوب و برگ پوشانیدند، و درون خیمه‌ای که برای او پیا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود. درمی برون آب افکند و در صفای آب نوشته درم را که در قعر آب بود توانست بخواند، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد، در این اثنا ماهی را بدید به اندازه يك ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود و برای کسی که آنرا از آب بگیرد جایزه ای معین کرد، یکی از فراشان برجست و آنرا بگرفت و بالا آمد، وقتی بساحل چشمه یا روی پلی که مأمون بر آن بود رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلو گاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آنرا که همچنان می جنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد، مأمون گفت هم اکنون آنرا سرخ کنند و هماندم لرزه او را گرفت و نتوانست ازجا برخیزد. وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد «سرد است سرد است» میزد بالحاف و روپوش پوشانیدند و بخیمه گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد «سرد است، سرد است»

آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آن بازماند. وقتی حالش سخت شد و بحال احتضار افتاد، معتصم از بختیشوع و ابن ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه می گویند و آیا ممکن است بهبود یابد؟ ابن ماسویه بیامد و يك دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود پوستش چسبید. قصه را با معتصم بگفتند و در این باره از

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده‌اند ولی این حالت نشانه انحلال جسد است. مأمون از بی‌هوشی بخود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها پرسند آنگاه عده‌ای از اسیران و راهنمایان را بیاوردند و بآنها گفتند: «معنی قشیره چیست؟» گفتند: «قشیره یعنی پاهایت را دراز کن.» وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آنرا بفال بد گرفت و گفت: «از آنها پرسید نام عربی این محل چیست؟» گفتند: «رقه.» درزایچه مأمون آمده بود که وی در محلی بنام رقه خواهد مرد و او غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت، وقتی این سخن از رومیان بشنید بدانست که این همان محلی است که در زایچه او آمده است و در آنجا خواهد مرد. بقولی معنی بدیدون «پاهایت را دراز کن» بود و خدا چگونگی این را بهتر میداند.

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد، وقتی سنگین شد گفت: «مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم.» و این بهنگام شب بود، او را بیرون بردند و خیمه‌ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتشها که فروخته بودند بدید و گفت: «ای که ملکت زوال ندارد، بکسی که ملکش زوال یافته رحم کن.» آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشانند که شهادت رابه او تلقین کند، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید، ابن ماسویه گفت: «فریاد زن که او اکنون مابین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد.» مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده بود و میخواست بادو دست خود ابن ماسویه را بزند. آنگاه خواست با او سخن بکندها نتوانست و چشم با آسمان دوخت و دید گانش از اشک پر شد، دردم زبانش گشوده شد و گفت: «ای که نمیرد، به کسی که میمیرد رحم کن.» و جان داد و این به روز

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. چنانکه از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جنّه او را به طرسوس بردند و آنجا بنحاک سپردند.

مسعودی گوید: مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبت‌ها و اشعار و نکته‌های نکوداشت که تفصیل آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت به تذکر آن نیست.

ابوسعید مخزومی درباره مرگ مأمون شعری بدین مضمون گفته بود: «ملك مأمون و نجوم کاری برای او ساخت وی را به طرسوس گذاشتند، چنانکه پدرش را درطوس نهاده بودند» مأمون غالباً اشعاری را که مضمون آن چنین است بر زبان میراند: «هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا در می‌آید، اگر يك بار حادثه از او بگذرد بار دیگر می‌رسد و هنگامی که او از حادثه میگریزد بشتاب دررسد و نگذارد که بگریزد.»

### ذکر خلافت معتصم

در همان روز که مأمون بر ساحل چشمهٔ بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هجدهم ، با معتصم بیعت کردند. نام معتصم محمد بن هارون بود و کنیهٔ ابواسحاق داشت. در بارهٔ خلافت میان او و عباس بن مأمون اختلافی شد، آنگاه عباس مطیع بیعت او شد. در آن هنگام معتصم سی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش ماردی دختر شیب بود، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سرمن رأی (سامره) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد، مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و قبرش بطوریکه گفته‌ایم در سرمن رأی است .

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او

وزارت معتصم تا آخر عمر وی بامحمد بن عبدالملك بود و احمد بن ابی دواد در او نفوذ داشت. محمد بن عبدالملك در ایام معتصم و واثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به خلافت رسید و چون از او رنجشی بدل داشت خوشش را بریخت. و ما شمه‌ای از خبر کشته شدن او را در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد، اگر چه مختصر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم.

معتصم آبادانی را دوست داشت و میگفت: «چیزهای پسندیده در آن هست: زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته است و هم خراج فزونی میگیرد و پول بیشتر بدست می‌آید، روزی چهار پایان فراوان میشود و قیمت‌ها ارزان میشود و مایه رونق کسب و فراحی معیشت میشود» به وزیر خویش محمد بن عبدالملك میگفت: «هر وقت جائی را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی و سال بعد يك درم از آن بدست آید در باره آن محتاج میشود بامن نیستی.» معتصم مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود، احمد بن ابی دواد که باوی انس داشت گوید: «وقتی معتصم از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم و ابن ماسویه نیز پیش وی بود،

معتصم برخاست و بمن گفت: «باش تا من بر گردم» به یحیی ابن ماسویہ گفتم وای بر تو رنگ امیر مؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته اورا چگونه می بینی؟» گفت: «بخدا او یک شمش آهن است ولی تیشہای بر گرفته و بہ شمش آهن میزند.» گفتم: «چطور؟» گفت: «پیش از این وقتی ماہی میخورد چاشنیی از سرکہ و سداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد کہ زحمت و ضرری را کہ ماہی برای عصب دارد دفع کند. وقتی کله می خورد چاشنیی با آن میخورد کہ ضرر آن را دفع کند، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و بامن مشورت می کرد، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم بامن مخالفت میکند و میگوید: «برغم ابن ماسویہ میخورم.» من چه میتوانم بکنم؟»

گوید معتصم پشت پرده بود و سخن مارا می شنید، من بدو گفتم: «وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به چشمش فرو کن.» گفت: «قربانت شوم جرأت مخالفت با او ندارم.» وقتی سخن او بسر رسید معتصم پیش ما آمد و گفت: «با ابن ماسویہ چه میگفتی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان دربارہ رنگ تو کہ تغییر یافته و کاهش غذای تو کہ تن ترا مضطرب ورنجور دارد با او گفتگو داشتیم.» گفت: «واو باتوجه گفت؟» گفتم: «اوشکایت دارد کہ سابقاً رأی او را می پذیرفته ای و سلامت تو خوب بوده است و اکنون مخالفت او میکنسی.» گفت: «و تو بہ او چه گفتی؟» من سخن را بگردانیدم، گوید: «و معتصم بخندید و گفت: «این پیش از آن بود کہ انگشت بہ چشم من کند یا بعد از آن.» من عرق کردم و بدانستم کہ او ہمہ سخن ما را شنیده است و او کہ اضطراب مرا بدید، گفت: «ای احمد خدایت پبخشد من از این سخن کہ تو از شنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم و دانستم کہ این از گفتگوهای تفریح و انس است.»

معتصم باعلی بن جنید اسکافی مأنوس بود، وی نکو سخن و زبان آور بود و گشاده زبانی اهل سیاهبوم داشت. روزی معتصم بہ محمد حماد گفت: «فردا پیش

علی بن جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد. محمد پیش او رفت و گفت: «امیر مؤمنان میگوید با او سوار شوی، برای سواری با خلیفه آماده شو.» علی بن جنید گفت: «چگونه آماده شوم؟ سری بجز سر خودم آماده کنم، یا ریشی غیر ریش خودم بخرم یا قدم را بیفزایم، من آماده‌ام و قدی هم بیشتر» گفتم: «تو هنوز آداب سواری و همراهی خلیفگان را نمیدانی.» علی بن جنید گفت: «آداب آن چیست هر چه میدانی بگو.» و ابن حماد که مردی ادیب و نکته سنج بود و شغل پرده داری داشت، گفت: «شرط همراهی خوش سخنی و صحبت گرم است و اینکه آب دهان نیندازد و سرفه نکند و هن هن نکند و بینی نگیرد و سالار از او چندان پیش نیفتد که ناچار شود برای سخن سر بگرداند و پیش از او پیاده شود و اگر همراه این آداب را رعایت نکند با وزنه سربی که خیمه را با آن متعادل کنند فرق ندارد. وی نباید بخوابد و گرچه سالار بخواب رود، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگهدارد و مراقب همسفر خویش و اسب او باشد که اگر آنها خواب روند و بسوئی منحرف شوند زحمتها از آن میزاید که معلوم است.» علی بن جنید همچنان او را مینگریست، وقتی از اینگونه آداب فراوان بگفت سخن او را پیرید و مانند مردم سیاهبوم. گفت: «به...! برو به او بگو کسی با تو سوار میشود که مادرش بدکاره و زنش فلان کاره باشد.» ابن حماد برگشت و سخن او را بامعصم بگفت و او بخندید و گفت: «اورا پیش من بیار.» وقتی بیامد بدو گفت:

«ای علی من پیغام میدهم که با من سوار شوی و تو نمیپذیری؟» گفت: «فرستاده تو، این نادان پرمدعا آداب حسان چاچی و خالویه محاکسی را از من میخواهد، میگوید آب دهان نینداز و چنین مکن و چنان مکن.» و بنا کرد سخن خود را غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند «و سرفه مکن و عطسه مکن. و این کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم بشرط اینکه اگر بادم آمد در حضور تو رها کنم و تو هم وقتی بادت آمد رها کنی و گرنه هیچ

کاری با تو ندارم. « معنصم چندان بخندید که پا بزمین میسائید و خنده اش بسیار سخت شد و گفت: « بسیار خوب بهمین شرط بامن سوار شو. » گفت: « بسیار خوب » و با وی در تخت روانی که بر استری بود سوار شد و ساعتی برفتند و بصحرا رسیدند، علی گفت: « ای امیر مؤمنان از آن جنس مهیا شده است چکنم؟ » گفت: « هر چه میخواهی بکن. » گفت: « ابن حماد را احضار کن. » معنصم دستور احضار ابن حماد را بداد، علی بدو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم و چون نزدیک او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیک او برد و گفت: « در آستین خود صدای چیزی میشنوم بین چیست » وی سر به آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت: « چیزی نمی بینم ولی نمیدانستم که درون لباس تو مستراحی هست. » معنصم جلو دهان خود را با آستین گرفته بود و سخت میخندید، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به ابن حماد گفت: « بمن گفتی سرفه نکن، آب دهن مینداز و بینی مگیر، من این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم. » گوید باد رها کردن او دوام داشت و معنصم سر خود را از عماری برون کرده بود، پس از آن علی به معنصم گفت: « دیگ پخته شده است میخواهم کثافت کنم. » معنصم که بزحمت افتاده بود بانگ برداشت: « ای غلام مرا بزمین بگذار که الان خواهم مرد. »

روزی علی بن جنید اسکافی پیش معنصم آمد و پس از آنکه او را بخندانید و بذله گوئی کرد، معنصم گفت: « ای علی چرا ترا نمی بینم. مگر صحبت را فراموش کرده و دوستی را از یاد برده‌ای؟ » علی گفت: « آنچه را من میخواستم بنو بگویم تو میگوئی بخدا تو شیطانی. » معنصم بخندید و گفت: « چرا پیش من نمی آیی؟ » گفت: « چقدر بیایم و بتو دسترسی پیدا نکنم، تو اکنون آقائی و گوئی از بنی ماریه هستی » بنی ماریه کسانی از مردم سیاهبوم بودند که اهل سیاهبوم آنها را به خود بینی مثل میزدند، معنصم بدو گفت: « این سندان غلام ترك است. » و بغلامی که با مگس پران بر سر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت: « ای سندان هر وقت علی

آید بمن خبر بده و اگر رقعهای داد بمن برسان و اگر پیامی داد برای من بیا. غلام گفت: «بله آقای من.» علی برفت و چند روز بعد پیامد و سراغ سندان را گرفت گفتند خفته است برفت و بار دیگر پیامد گفتند: «داخل قصر است و او را نمیشود دید.» او برفت و بار دیگر پیامد گفتند: «پیش امیر مؤمنان است.» علی تدبیری کرد تا از سمت دیگر پیش معتمص رفت، معتمص ساعتی با او بگفت و بخندید و پس از آن گفت: «ای علی حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان اگر سندان ترك را دیدی سلام از من به او برسان.» معتمص بخندید و گفت: «قصه چیست؟» گفت: «قصه اینست که کسی را میان من و خودت واسطه کرده ای که تورا زودتر از او دیدم و چون مشتاق دیدن او هستم از تو میخواهم که به او سلام برسانی.» خنده بر معتمص چیره شد و او را با سندان روبرو کرد و به سندان تأکید کرد که رعایت او را بکند و دیگر از دیدار معتمص باز نماند.

معتمص در یکروز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود، از جانب غربی سرمن رای (سامره) میگذاشت و از یاران خود دور ماند، خری را دید که لغزیده و بار خار آن افتاده است، بار آن از خار هائی بود که در عراق در تنور میسوراند، صاحب بار که پیری ضعیف بود ایستاده بود و انتظار میرد تا کسی بگذرد و او را برای بار کردن کمک کند. معتمص بایستاد و گفت: «شیخ چه میخواهی؟» گفت: «قربانت شوم، بار خرم افتاده و منتظرم یکی بیاید و مرا در بار کردن آن کمک کند.» معتمص برفت تا خر را از گل برون بیارد، پیر گفت: «قربانت کردم، لباس نو و این بوی خوش که از تو میشنوم برای خر من تباه میشود.» گفت: «مهم نیست.» و فرود آمد و خر را با یک دست بگرفت و از گل بیرون کشید، پیر متحیر شد و متعجبانه او را مینگریست و دیگر بخر خود نمیرداخت. معتمص عنان اسب را روی آن گذاشت و بطرف خار رفت که دو بسته بود و هر دو را روی خر نهاد، آنگاه بلب بر که ای رفت و دستان خویش را بشت و بر اسب نشست. شیخ سیاهبومی

گفت: «خدا از تو خوشنود باد.» و بزبان نبی گفت: «ای جوان قربانت بروم» آنگاه سپاهیان بیامدند و معتصم با یکی از خاصان خود گفت: «چهار هزار درم به این پیر بده و همراه او برو تا از مأمورین قرق بگذرد و بدهکده خود برسد.»

بسال دویست و نوزدهم ابونعیم فضل بن دکین وابسته خاندان طلحة بن عبیدالله به کوفه در گذشت. وفات بشر بن غیاث مریمی و عبدالله بن رجای غدانی نیز در همین سال بود و هم در اینسال معتصم احمد بن حنبل را سی و هشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود. و هم در اینسال یعنی سال دویست و نوزدهم محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب به روز پنجم ذی حجه در گذشت و در سمت غربی بغداد، در قبرستان قریش در جوار جدش موسی بن جعفر بخاک رفت. وی بهنگام مرگ بیست و پنج ساله بود و هنگامی که علی بن موسی الرضا پدر محمد در گذشت، وی هفت سال و هشت ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند. گویند ام‌الفضل دختر مأمون وقتی با وی از مدینه پیش معتصم آمد او را مسموم کرد، این مطلب را از آن جهت یاد کردم که امامیه در باره سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده‌اند و ما سخنانی را که در این باب گفته‌اند با گفتار شیعه قطعی در رساله «البيان فی اسماء الائمة» آورده‌ایم.

و هم در اینسال یعنی سال دویست و نوزدهم معتصم، محمد بن قاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رحمهم الله را بترسانید. وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد و چون بر جان خویش بیمناک شد، بگریخت و به خراسان رفت و در شهرهای مختلف آنجا چون مرو و سرخس و طالقان و نسا بگشت، و آنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند، آنگاه عبدالله بن طاهر او را پیش معتصم فرستاد که او را در سرمن رأی در سردایی در یکی از باغها محبوس کرد. در باره محمد بن قاسم اختلاف است، بعضی گفته‌اند مسموم کشته شد و بعضی دیگر گفته‌اند کسانی از شیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

بکار درختکاری و زراعت مشغول شدند و نردبانهایی از ریمان و نمدهای طالقانی ترتیب دادند و بسرداب نفت زدند و او را بیرون آورده بردند و تا کنون کس از او خبر ندارد. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو خلق بسیار از زیدیه به امامت او قائلند و بسیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین را که پر ازستم شده است از عدالت پر میکند و مهدی این امت هم اوست. بیشتر اینان در ناحیه کوفه و جبال طبرستان و دیلم و بسیاری شهرهای خراسان بسر می-برند، گفتار اینان در باره محمد بن هاشم همانند گفتار رافضیان کیسانی در باره محمد بن حقیه و گفتار واقفیه در باره موسی بن جعفر است که اینان را ممتوره گویند و بهمین عنوان میان فرقه های شیعه معروفند و ما گفتار آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده ایم و سخنان غلاتشان را از معنویه و محمدیه و دیگر فرقه های باطل که به انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب «سر الحیاة» یاد کرده ایم.

معتصم جمع آوری و خرید غلامان ترک را دوست داشت و چهار هزار غلام ترک فراهم آورد که اقسام دیبا و کمر و زیور طلا بآنها پوشانید و لباس آنها را از دیگر سپاهیان ممتاز کرد. و هم گروهی از مصریان و گروهی از مردم یمن و گروهی از طایفه قیس ترتیب داد و آنها را مغربیان نام نهاد. و هم از مردان خراسان از فرغانیان و اشروسیان سپاهی فراهم آورد و سپاهش بسیار شد. ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردند و در بازارها اسب میدوانیدند و مزاحم ضعفا و کودکان بودند و گاه میشد که وقتی زنی یا پیر مردی یا کودکی یا کوری صدمه میدید، می شوریدند و یکی از آنها را میکشند بدین جهت معتصم تصمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مستقر شود و بر اذان را در چهار فرسخی بغداد بدید و هوای آنرا پسندید، اما وسعت آن کافی نبود و همچنان جاهای ساحل دجله و نقاط دیگر را میدید تا بمحل موسوم به قاطول رسید و آنجا را پسندید، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

منشعب میشد دهکده‌ای بود که خلقی از جرامله و گروهی از بطنیان در آن سکونت داشتند، معتصم آنجا قصری بساخت، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینه‌السلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند.

یکی از عیاران در این باب به خرده گیری معتصم که از بغداد برفته بود گفته بود: «ای که در قاطول میان جرامله مقیم شدی و سران و بزرگان را در بغداد رها کردی» کسانی که با معتصم رفته بودند از سرمای محل و سختی زمین رنج بسیار بردند و در کار بنا بزحمت افتادند، یکی از کسانی که در سپاه بود در این باب گوید: «بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت و ما بکار خداوند خویش امیدواریم. مردم میان خودشان رای زدند اما هر روز خدا حادثه‌ای پیش می‌آورد.» وقتی معتصم از آن محل به رنج افتاد، که ساختمان مشکل بود، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و بمحل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و از یکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتند بنام سامرا معروف است معتصم گفت: «معنی سامرا چیست؟» گفت: «در کتابهای قدیم دیده‌ایم که این شهر سام بن نوح است» معتصم گفت: «از کدام ولایت است؟» گفت: «از ولایت طبرهان است.» معتصم فضائی وسیع دید که چشم در آن سرگردان میماند با هوائی پاکیزه و زمین خوب، و آنرا پسندید و هوا را نکو یافت و سه روز آنجا بماند و هر روز بشکار رفت و خویشتن را بیشتر از سابق مایل بغذا دید و بدانست که این از تأثیر آب و خاک است، وقتی آنجا را پسندید، اهل دیر را پیش خواند و زمین آنها را بچهار هزار دینار بخرید و محلی را برای بنای قصر تعیین کرد و قصر را پی افکند و همان جاست که در سرمن رای به وزیریه معروف است و انجیر و زبیری را بدانجا منسوب دارند که از همه انجیرها خوشمزه تر و پوست نازکتر و کم دانه تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان پای آن نمیرسد.

آنگاه بنای قصر را بالا برد و عمله و صنعتگر و افزارمند از شهرهای دیگر

بیاوردند و اقسام کشت و درخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کرد و آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان بترتیبی که در ولایت خود نزدیک هم بودند مجاورت داد. محل معروف به کسرخ سامره را نیز برای اشناس ترك و یاران او جدا کرد، بعضی از فرغانیان را نیز در محل معروف به عمری و جسر فرود آورد. طرحها ریخت و محلهها و خیابانها و کویها پدید آورد و برای اهل هر صنعت و نیز برای تجار، بازاری جدا گانه معین کرد. مردم نیز دست بکار ساختمان زدند بناها بالا رفت و خانهها و قصرها ساخته شد و آبادی بسیار شد و آب از هر سو از دجله و غیره بیاوردند. همه جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به وجود آمده و مردم روسوی آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند. معاش فراوان و روزی بسیار شد و نیکی و عدالت همه کس رسید و آبادی فزونی گرفت و زمین رونق یافت. و آغاز این کار که گفتیم بدست معتمد انجام شد به سال دویست و بیست و یکم بود.

کار بابک خرمی در دیار اران و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت و تاز کردند و اوسپاهها تار و مار کرد و لشکرها بشکست و حکام را بکشت و مردم را نابود کرد. معتمد سپاهی بسالاری افشین بدفع اوفرستاد و جنگهای بسیار و پیاپی شد و بابک در قلمرو خود بمضیقه افتاد و یارانش پراکنده شدند و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد که جزو سرزمین اران و قلمرو بابک بود و هنوز هم بنام وی معروف است و وقتی بابک کار خود را تباه دید بگریخت و با برادر و فرزندان و خویشان و خواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت و اهل تجارت یکی از نقاط ارمنستان در قلمرو سهل بن سنباط بطریق ارمنی بر سر ائی فرود آمد و از چوپانی که نزدیک آنجا بود گوسفندی بخریدند و در باره خریدتوشه گفتگو کردند، چوپان فوراً پیش سهل بن سنباط ارمنی رفت و قضیه را بدو خبر داد و گفت: «بی گفتگو این بابک است» وقتی بابک از محل کوهستانی خود فرار کرده بود

افشین بیم داشت وی یکی از کوهستانهای صعب‌العبور پناه ببرد یادر یکی از قلاع متحصن شود، یا یکی از اقوام مقیم آن دیار پیوند و جماعت وی بسیار شود و باقیمانده گان سپاهش بدو پیوندند و نیرویش تجدید شود، بدین جهت راهها را بست و با بطریقانی که در قلعه‌ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان و اران و بیلقان بودند مکاتبه کرد و وعده‌های خوب داد.

وقتی سهل بن سنباط خبر چوپان را بشنید، فوراً با عده‌ای از یاران و پیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد و بمحلی که بابک آنجا بود رفت و فرود آمد و نزدیک او شد و بعنوان پادشاهی بدو سلام کرد و گفت: «ای پادشاه بقصر خویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است و محلی هست که تو را از دشمن مصون دارد» بابک با وی برفت و در قلعه او فرود آمد و او بابک را به تخت خود نشاند و احترام کرد و برای او و همراهانش جای مناسب مهیا کرد. آنگاه خوان بیاوردند و سهل با وی بغذا نشست. بابک از روی جهالت و غفلت از وضع واقعی خویش، بدو گفت: «کسی مثل تو با من بغذا می‌نشیند؟! سهل از خوان برخاست و گفت: «ای پادشاه خطا کردم و تو نسبت به بنده خویش تحمل بسیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان بغذا نشینم.» آنگاه آهنگری بیاورد و گفت: «ای پادشاه پای خود را دراز کن» و بند آهنگر بر پای او نهاد. بابک گفت: «ای سهل خیانت میکنی؟» گفت: «ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملک و سیاستمداری و تربیت سپاه چکار؟» و همه یاران او را ببند کرد و کس پیش افشین فرستاد و بدو خبر داد که بابک پیش اوست. افشین چهار هزار سوار مسلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابک و همراهان او را تحویل گرفتند. سهل بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت سهل را بیفزود و خلعت و نعمت داد و تاج بخشید و محافظان تشریفاتی معین کرد و خراج از او برداشت و پس فرستاد.

و پرنده گان سوی معتصم رها کرد و خبر فیروزی را برای او نوشت. «وقتی

خبر بدو رسید مردم صدا به تکبیر برداشتند و شاد شدند و خرسندی کردند و فتح نامه ها به ولایتها نوشته شد که جنگ با بک سپاه سلطان را نابود کرده بود. افشین با بک را با سپاه همراه آورد تا به سرمن رای رسید و این سال دویست و بیست و سوم بود، هارون بن معتصم و خاندان خلافت و رجال دولت از افشین استقبال کردند و او در در محل معروف به قاطول در پنج فرسخی سامره فرود آمد و فیل سفید را که یکی از ملوک هند برای مأمون فرستاده بود برای او فرستادند. این فیل بسیار بزرگ بود و آنرا با دیبای سرخ و سبز و اقسام حریر ملون آراسته بودند و یک شتر بختی بزرگ نیز که بهمین طریق تزئین شده بود همراه آن بود. برای افشین پیراهنی از دیبای سرخ زربفت بردند که سینه آن با انواع یاقوت و جواهر تزئین شده بود، با پیراهنی کمتر از آن با یک کلاه بزرگ بوقی چند ترک برنگهای مختلف که جواهر و مروارید بسیار بر آن دوخته بودند. پیراهن خوبتر را به با بک و پیراهن دیگر را برادرش پوشانیدند و کلاه را بر او و کلاهی مانند آن بر برادرش نهادند، فیل را برای سواری او و شتر را برای برادرش پیش آوردند و چون فیل را بدید آنرا سخت مهم شمرد و گفت: «این حیوان به این بزرگی چیست؟» و پیراهن را پسندید و گفت: «این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ و والا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با او راست نیامده و بخت از او بگشته و بمحنت افتاده است، این مسرتی است که غمی بدنیال دارد.»

در طول راه از قاطول تا سامره از دو طرف صف اسب و مرد و سلاح و آهن و پرچم و علم پیوسته بود، با بک روی فیل و برادرش از پی او بر شتر بود و فیل، او را از میان دو صف عبور میداد. با بک از چپ و راست مینگریست و مردان و سلاح ها را با دقت میدید و از آن خونها که ریخته بود اظهار تأسف و اندوه میکرد و به انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت. و این به روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و بیست و سوم بود و مردم روزی بشکوه آن روز و زیوری چنان ندیده بودند. افشین پیش

معتم رفت و معتم منزلت او را بیفزود و مقامش را بالا برد . بابک را بیاوردند و مقابل معتم بگردانیدند، معتم بدو گفت: «تو بابکی؟» و او جواب نداد و چند بار این سؤال را تکرار کرد و بابک همچنان خاموش بود. افشین بدونگریست و گفت: «وای بر تو امیر مؤمنان با تو سخن میکند و تو خاموشی.» گفت: «بله من بابکم» در این وقت معتم بسجده افتاد و گفت تا دودست و دوپای بابک را ببرند. مسعودی گوید: در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابک را جلو معتم برداشتند، مدت زمانی با او سخن نگفت و سپس گفت: «بابک توئی؟» گفت: «بله من بنده و غلام تو بابکم» نام بابک حسن و نام برادرش عبدالله بود، معتم گفت: «اورا برهنه کنید.» و خدمه همه زینت از او بر گرفتند و دست راستش را بریدند و بصورتش زدند، دست چپش را نیز بریدند، پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفره چرمین میان خون خویش میغلطید، وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود اما بسخنش توجهی نشده بود، آنگاه بنا کرد با قامانده ساق دستهایش بصورت خود می زد، معتم به شمشیر - دار گفت شمشیر را میان دودنده اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشد شمشیر دار نیز چنین کرد، آنگاه بگفت تا زبان او را بریدند و اعضای بریده او را با پیکرش بیاویختند. سر او را نیز بمدینه السلام فرستادند و روی پل نصب کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همه شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیک بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد در دلها سخت نفوذ کرده بود، برادرش عبدالله را نیز با شتر به مدینه السلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند. جئه بابک را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تا کنون معروف و بنام جئه بابک مشهور است . بروزگار ما سامره از سکنه خالی شده و مردم جز اندک کسانی که در بعضی نقاط مانده اند آنجا را ترك گفته اند.

وقتی بابک و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد که بگفتیم شاعران و خطیبان در مجلس معتمص سخن بسیار گفتند از جمله کسانی که در آن روز سخن گفت ابراهیم بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین مضمون خواند: «ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیار میکنم، فیروزی چنین باید و خدا پیوسته یاور تو باشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند. پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارك باد این فیروزیست که مردم نظیر آنرا ندیده‌اند، بنده خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که در بار تو از این حادثه روزی سخت دید، این یاور توست که وی را شجاع و ثابت قدم یافته‌ای، شمشیر، چهره او را تازه کرد و ضربتی زد که بروز گاران چهره او را منور کرد.

افشین را تاجی از طلای جواهر نشان بسر نهادند با نیمتاجی که همه جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و به وسیله طلا بهم پیوسته بود، دو حمایل نیز بدو آویختند. معتمص اترجه دختر اشناس را به حسن بن افشین داد و بخانه او فرستاد و عروسی برای او پیاداشت که برونق و شکوه بی نظیر بود اترجه به زیبایی و کمال موصوف بود و چون در شب زفاف وی همه خواص و بسیاری از عوام مسرور بودند، معتمص به وصف زیبایی و همسری عروس و داماد شعری بدین مضمون گفته بود:

«عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند، کاش میدانستم کدام يك درد لها عزیزترند، صاحب طلای مزین یا صاحب دو حمایل و خورشید.»

در این سال که سال دویست و بیست و سوم بود توفیل پادشاه روم با سپاه خود بهمراهی ملوک برجان و برغر و صقالبه و دیگر ملوک اقوام مجاورشان برون شد و شهر زبطره را که از دربند خزر بود محاصره کرد و بزور شمشیر بگشود و کوچک و بزرگ را بکشت و اسیر گرفت و هم بدیار ملتیه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و در مساجد و دیرها استغاثه کردند، ابراهیم بن مهدی پیش معتمص رفت و قصیده‌ای دراز برای او خواند و حوادثی را که گفتیم وصف کرد و او را بجهاد ترغیب

کرد، از جمله آن قصیده اشعاری بدین مضمون بود: «ای غیرت خدا اکنون که بیحرمت شدن زنان را دیده‌ای که چه بسوزشان آوردند پاخیز، گیرم مردان را بگناهانشان کشته‌اند چرا اطفال را سرمیبرند؟!»، ابراهیم بن مهدی نخستین کس بود که تعبیرای غیرت خدا را در شعر آورده بود. معتصم که پیراهن پشمین سفید بتن و عمامه جنگاوران سرداشت بشتاب برون شد و فرمان حرکت داد و در ساحل غربی دجله اردو زد. و این به روز دوشنبه دوم جمادی‌الاول سال دویست و بیست و سوم بود. پرچمها را برپل زدند و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند و سپاهی و داوطلب از همه قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد، مقدمه را به اشناس ترك داد و محمد بن ابراهیم از پی او بود، میمنه را به ایتاخ ترك و میسره را به جعفر بن دینار خیاط داد، عقبه را بغای کبیر داشت و دینار بن عبدالله از پی او بود، قلب را نیز به عجیف سپرده بود. معتصم از ناحیه شام عبور کرد و از دربند سلامت، گذشت و افشین از دربند حدث گذشت و دیگر کسان از سایر دربندها گذشتند، مردم از شمار بیرون بودند و از فزونی بحساب نمی‌آمدند شمارشان را بیشتر و کمتر پنداشته‌اند آنکه بیشتر پنداشته پانصد هزار و آنکه کمتر پنداشته دویست هزار میگوید. پادشاه روم با افشین رو برو شد و جنگ انداخت و افشین او را شکست داد و بیشتر بطریقان و یارانش را بکشت و یکی از مسیحی شدگان بنام نصیر با گروهی از کسانش از شاه دفاع کرد. در آنروز وقتی شاه فراری شد افشین از گرفتن او کوتاهی کرد و گفت او پادشاه است و شاهان همدیگر را حفظ میکنند، معتصم قلعه‌های بسیار بگشود و شهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهر را بدست وی بگشود و لاوی بطریق از عموریه پیش وی آمد و شهر را تسلیم کرد، با طس بطریق بزرگ شهر اسیر شد و سی هزار کس از مردم آنجا بقتل رسید و معتصم چهار روز در آنجا بسر کرد و شهر را به ویرانی و حریق داد، میخواست از آنجا سوی قسطنطنیه بتازد و بر خلیج آنجا فرود آید و از خشکی و دریا برای گشودن آنجا بکوشد، در این اثنا درباره

عباس بن مأمون خبرها رسید که او را مضطرب کرد و از این قصد منصرف شد، خبر رسید که مردمی با او بیعت کرده‌اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است، و معتصم با عجله بازگشت و عباس و یاران او را بحبس انداخت و عباس پسر مأمون در همین سال بمرد.

بسال دویست و بیست و پنجم مسازیار بن قار بن بندار هرمس فرمانروای جبال طبرستان را به سامره آوردند. مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد و سپاه بسیار فراهم آورد. معتصم نامه نوشت و او را احضار کرد که بیاید و پذیرفت. آنگاه معتصم عبدالله بن طاهر را بجنگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را از نیشابور سوی مازیار فرستاد و او پس از جنگهای بسیار که با مازیار داشت در ساریه طبرستان فرود آمد، در آنجا دیده‌وران حسن بن حسین خبر آوردند که محمد بن قارن یعنی همان مازیار با عده کمی بشکار برون شده است، حسن سوی او شتافت و جنگ انداخت که اسیر شد و او را به سامره فرستادند، مازیار اقرار کرد که افشین با وی دربارهٔ مذهب ثنوی و مجوس همسخن بوده و او را به خروج و طغیان واداشته است، یکروز پیش از آنکه مازیار به سامره برسد افشین را دستگیر کردند و یکی از پیران وی بنام شاپور برضد او شهادت داد، مازیار را پس از آنکه انگشت نما کردند پهلوی بابک بیاویختند و چندان تازیانه زدند که بمرد. وی به معتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد اموال بسیار تسلیم خواهد کرد، اما معتصم پذیرفت و شعری را که مضمون آن چنین است بتمثیل خواند: «به روز حادثه همت شیربیشه متوجه شکار است نه دستبرد.» دار مازیار بطرف دار بابک کج شد و پیکرشان بهم نزدیک شد باطس بطریق عموریه راهم در همین جا آویخته بودند و دار وی نیز سوی آنها خم شده بود و ابوتمام حبیب بن اوس در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی بابک همسایهٔ مازیار شد جان از غم آسوده شد، در دل آسمان جفت او شد در صورتیکه آن دوتن که در غار بودند قرین دیگر نداشتند، گوئی بابک

وما زیار کج شده بودند تا خبری را از باطس نهان دارند.»  
 افشین نیز از آن پس که او را با مازیار روبرو کردند و برضد او شهادت داد  
 در حبس بمرد و مرده او را بیرون آوردند و به دروازه عامه آویختند بتهایی نیز  
 بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است. بتها را روی او انداختند و آتش  
 افروختند و همه را بسوختند.

سال دویست و بیست و ششم ابودلف قاسم بن عیسی عجلی سرور و سالار عشیره  
 عجل و ربیعہ که شاعری توانا و پهلوانی دلیر و نغمه گری ماهر بود در گذشت. همو  
 بود که گفته بود: «روزی مرا سوار بینی که کوههای استوار از من بیم کنند و بروز  
 تفریح جامی میزنم و شاخه گل پشت گوش دارم» گویند ابودلف با نیزه بسواری بزد  
 و نیزه به سوار دیگری که پشت سراو بود رسید و هر دو را بکشت و بکربن نسطاح در  
 این باره شعری بدین مضمون گفت: «گویند روز جنگ دو سوار را یک ضربت بهم  
 میدوزد و خسته نمیشود، عجب مدارید که اگر درازی نیزه او یک میل بود یک میل  
 از سواران را بهم میدوخت.»

عیسی بن ابی دلف نقل میکرد که برادرش دلف، که پدرش کنیه از نام او گرفته  
 بود، و هن علی بن ابی طالب میگفت و شیعه او را تحقیر میکرد و آنها را بنادانی منسوب  
 میداشت، یکروز که در مجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت:  
 «پنداشته اند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را میدانید  
 که درباره هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمیتوان برد و من علی را دشمن دارم.»  
 هنوز این سخن نگفته بود که ابودلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم،  
 گفت سخن دلف را شنیدم حدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمده خلاف  
 ندارد، بخدا او زنازاده و حیض زاده است؛ من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که  
 متعلق به او بود و من دل بسته او بودم پیش من فرستاد و نتوانستم خودداری کنم و با  
 او بخفتم کنیز حائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمود ارشد خواهرم

اورا بمن بخشید. « دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمد بن علی قهستانی گوید: «دلف بن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی بمن میگفت امیر ترا میخواهد و من با او رفتم و مرا بخانه ویرانه‌ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اطاقی کرد که آثار آتش بدیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود، پدرم عریان نشسته و سر میان دو زانو نهاده بود و بمن گفت: «دلفی؟» گفتم: «بله دلفم» و شعری بدین مضمون خواند: «اگر وقتی می‌مردیم ما را رها می‌کردند، مردن برای هر زنده‌ای آسایش بود. ولی وقتی بمیریم زنده می‌شویم و همه چیز را از ما می‌پرسند» پس از آن گفت: «فهمیدی؟» گفتم: «بله» و بیدار شدم.

در ایام خلافت معتصم بسال دویست و بیست و چهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتند که عمرو بن مرزوق باهلی بصری و ابوالنعمان حازم بن محمد بن فضل سدوسی و ابویوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعید بن حکم بن ابی مریم بصری و احمد بن عبدالله غدانی و سلیمان شاذکونی و علی مدنی از آن جمله بودند.

بسال دویست و بیست و هفتم بشرحافی در بغداد بمرد. وی از ولایت مرو بود، ابوالولید هشام بن عبدالملک طیالسی نیز در بصره در نود و سه سالگی بمرد. وفات عبدالله بن عبدالوهاب جمحی و ابراهیم بن یسار رمادی نیز در همین سال بود، گویند محمد بن کثیر عبیدی نیز در همین سال بمرد؛ اما درست اینست که وفات وی بسال دویست و بیست و سوم بود.

مسعودی گوید: بسال دویست و بیست و هفتم معتصم بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روز پنجشنبه و بقولی دوساعت گذشته از شب پنجشنبه، هیچ‌ده روز مانده از ماه ربیع الاول، در چهل و هشت سالگی بترتیبی که در آغاز این باب بگفتیم در گذشت. مولد وی در قصر الخلد بغداد بسال صد و هشتادم در هشتمین ماه سال بود.

وی هشتمین خلیفه و هشتمین نسل عباس بود و هشت پسر و هشت دختر بجا بگذاشت. معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود و حوادث خلافت وی و حکایتها که احمد بن ابی دواد قاضی از حسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رساله سبیل الفضائل آورده، اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای در اینجا بگفتیم که نمونه و محرک خواندن ماسبق باشد.

## ذکر خلافت الواثق بالله

بیعت واثق هارون بن محمد بن هارون که کنیه ابو جعفر داشت و مادرش يك كنيز رومی بنام قراطیس بود. در همان روز وفات معتصم، یعنی روز پنجشنبه هیجدهم ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم انجام شد. در آن وقت وی سی و یکسال و نه ماه داشت و درسی و هفت سال و شش ماهگی در سامره بمرد. مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود. بقولی وفات وی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم در سی و چهار سالگی بود. وزیر وی چنانکه ضمن دوران معتصم از همین کتاب بگفتیم محمد بن عبدالملك بود و تاریخها درباره کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او

واثق پر خور و نکوکار و با اهل خانه خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود مذهب معتزله داشت. احمد بن ابی دؤاد و محمد بن عبدالملک زیات در او نفوذ داشتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیداد و بکار ایشان اعتراض نمیکرد و همه کار مملکت بدست ایشان سپرده بود.

ابو تمام حبیب بن اوس طائی جاسمی که منسوب به جاسم (جاسم دهکده‌ای از توابع دمشق ما بین اردن و دمشق در محل معروف به جولان در چند میلی جابیه نوی است و از مراتع ایوب علیه السلام بوده است) گوید: «در اول روز گار واثق به سرمن رأی رفتم، وقتی بدانجا نزدیک شدم اعرابی بمن برخورد، خواستم خبر اردو را از او بدانم، گفتم: «ای اعرابی از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عامر.» گفتم: «از اردوی امیر مؤمنان چه خبر داری؟» گفت: «بخدا اعتماد کرد و خدا او را بس است، گنهکاران را بزحمت انداخت و دشمنان را بگرفت و با رعیت عدالت کرد و از خیانتکار دور ماند.» گفتم: «در باره احمد بن ابی دؤاد چه میگوئی؟» گفت: «کوهی بلند است که

با وی دشمنی کنند و دامها نهند و چون بهلاك او یقین کنند چون گرگ از جا بر جهد و چون گفتار حیل‌های کند. «گفتم: «دربارهٔ محمد بن عبدالملك زیات چه میگوئی؟» گفت: «شرش به نزدیک میرسد و دور از ضررش بر کنار نیست، هر روز یکی را از پا درمیآرد که اثر چنگ و دندان در آن نیست» گفتم: «دربارهٔ عمرو بن فرج چه میگوئی؟» گفت: «مردی استخواندار و خونخوار است که او را سپر چنگ کرده‌اند.» گفتم: «دربارهٔ فضل بن مروان چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که قبرش حفر شده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است.» گفتم: «دربارهٔ پدر وزیر چه میگوئی؟» گفت: «پنداری پهلوان زندیقان است، نبینی که وقتی خلیفه او را بیکار گذارد بخورد و چاق شود و چون او را بلرزاند بیارد و سزه بیارد.» گفتم: «دربارهٔ احمد بن حبيب چه میگوئی؟» گفت: «او پر خوری کرد و بزحمت پر خوری دچار شد.» گفتم: «دربارهٔ ابراهیم برادرش چه میگوئی؟» گفت: «مرد گانده نه زندگان و ندانند کی برانگیخته میشوند» گفتم: «دربارهٔ احمد بن ابراهیم چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه مرد کاردان صبور است، صبر را پوشش و بخشش را شعار خود کرد.» گفتم: «دربارهٔ معلى بن ایوب چه میگوئی؟» گفت: «مردی نکوست خیر خواه سلطان است و عفت زبان دارد، از قوم سلامت مانده، آنها نیز از او سلامت مانده‌اند.» گفتم: «دربارهٔ ابراهیم بن رباح چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که بکرم خود پای بند است و در گرو فضیلت خویش است، دعائی دارد که او را نگذارد و خدائی دارد که مخدولش نکند و بالاسر او خلیفه‌ای است که ستمش نکند» گفتم: «دربارهٔ حسن برادر او چه میگوئی؟» گفت: «چوبی سرسبز است که در زمین کرم کشته‌اند.» گفتم: «دربارهٔ نجاح بن سلمه چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعلهٔ آتش ملتهب است، گاه با خلیفه جلسه‌ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت‌ها بیارد» گفتم: «ای اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم» گفت: «خدا ببخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است، هر جا خوابم

گرفت میخوابم.» گفتم: «پس چگونه از اهل اردو راضی هستی؟» گفت: «آبروی خود را در کار سؤال از آنها نمیریزم، اگر دادند سپاسشان نمیدارم و اگر ندادند خدمتشان نمیکنم، چنانم که آن جوانك طائی گفته است: «راستی ازهر سخنی بهتر است؛ برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون داری.» گفتم: «این سخن را من گفته‌ام.» گفت: «طائی تو هستی؟» گفتم: «بله.» گفت «خدا یار پدرت باد، توئی که گفته‌ای: «عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد؟» گفتم: «بله» گفت: «تو توانا ترین شاعر روزگار خودت هستی» آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی‌دؤاد بردم و قصه وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد و بگفت تا هزار دینار به وی دادند و از سایر دبیران و رجال دولت نیز چیزهایی برای او گرفت که او بازماند گانش را بی‌نیاز کرد.

این حکایت را از ابوتمام نقل کرده‌اند اگر راست گفته، و گمان من این نیست، اعرابی وصفی نکسو کرده است و اگر این حکایت را ابوتمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده، که مقام وی بالاتر از این بوده است.

وفات ابوتمام بسال دویست و هجدهم در موصل رخ داد. وی مردی بی‌پروا بود و شاید بهمین جهت از روی بی‌پروائی نه بی‌اعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرده است.

محمد بن یزید مبرد بنقل از حسن بن رجا گوید: «ابوتمام در فارس پیش من آمد و مدت درازی بنزد من اقامت داشت، مکرر بمن گفتند که او نماز نمیکند، کسی را بر گماشتم که در اوقات نماز مراقب او باشد و معلوم شد چنانست که بمن گفته‌اند؛ وی را در این باره ملامت کردم به جواب من گفت: «فکر میکنی من که زحمت سفر از مدینه‌السلام تا اینجا را تحمل کرده‌ام اگر اعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

یا نکردن آن عقابی دارد از ادای چند رکعت که زحمتی ندارد دریغ داشتیم؟» گوید بخدا تصمیم گرفتم او را بکشم اما ترسیدم این کار بناحق باشد زیرا او گفته بود «شایسته‌ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد» و این سخن مخالف کار وی بود مردم دربارهٔ ابوتمام در دو جهت مخالفند یا دربارهٔ او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا میبرند و معتقدند که شعرش از همه بهتر است یا مخالف اویند و مقامش را انکار میکنند و بر نخبهٔ اشعارش عیب میگیرند و معانی جالبی را که ابداع کرده زشت می‌پندارند.

عبدالله بن حسن بن سعد از مبرد نقل میکند که در مجلس قاضی ابواسحاق - اسماعیل بن اسحاق بودم و جماعتی حضور داشتند، از جمله حارثی بود که علی بن جهم شامی دربارهٔ او شعری بدین مضمون گفته بود که «آفتاب و ماه جز برداهیهٔ حارثی و ستارهٔ دنباله‌دار طلوع نکردند» و دربارهٔ این شعر گفتگوشد و رشتهٔ سخن به ابوتمام و شعر او رسید و گفته شد که حارثی در مقام عتاب ابوتمام شعری نکو خوانده بود و مبرد بسبب حضور قاضی شرم کرده بود که از حارثی بخواهد شعر را تکرار کند یا بنویسد، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعر را از حفظ دارم و برای او خواندم که آنرا پسندید و چند بار بمن گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد، مضمون شعر اینست «از پس دوری و جدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی و محبت را ادا کرده‌اند، من آنها را برضد تو خواندم و تو کسی بودی که در حادثات سخت او را میخواندم» گوید از او پرسیدم «ابوتمام و بختری کدام شاعر ترند؟» گفت: «ابوتمام ابداعات لطیف و معانی ظریف دارد و اشعار خوب او از شعر بختری و دیگر متقدمان وی از شاعران دوران جدید نکوتر است، ولی شعر بختری یکنواخت‌تر از شعر ابوتمام است، بختری يك قصیدهٔ تمام میگوید که از خرده گیری و نقد مصون میماند ابوتمام يك شعر کم نظیر میگوید و از پی آن شعری سست میآورد، همانند غواص است که مروارید و خرده شیشه در آرد و بيك ردیف نهد. عیب او و بسیاری از شعرا اینست

که به اشعار خود دل‌بستگی مفرط دارند، اگر او از اشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت، از همگان خویش شاعر تر بود. گوید «این سخن مرا وادار کرد که شعر ابوتمام را بر او بخواندم و اشعار ناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زدم و اشعار خوب را جدا کردم و دیدم که از جمله اشعار او بیشتر از یکصد و پنجاه شعر بعنوان مثل بزبان عامه و اغلب خواص روان است، هیچیک از شاعران جاهلیت و اسلام را نمیشناسم که این مقدار شعروی بعنوان مثل یادشود» آنگاه مبرد گفت: «شاعری به بحتری ختم شد» و دو شعر از او خواند که مبرد می‌پنداشت اگر بشعر زهیر اضافه شود متناسب آن خواهد بود مضمون شعر این بود: «سفاهت سبکسران اگر هم از حد بگذرد در تواز حلم مردم بردبار مؤثر تر نخواهد بود، اگر مرد کریمی را بکینه‌توزی و اداری ممکن است بعضی کارهای فرومایگان را در باره تو مرتکب شود» گوید و از جمله اشعار بحتری که در آن مجلس بخواندیم و محمد بن یزید آنرا بر اشعار همگان وی ترجیح داد، شعری است که در باره دو پسر صاعد بن مخلد گفته و مضمون آن چنین است: «وقتی سیمای دو پسر صاعد را بنظر آری، سیمای پسران مخلد در نظر تو مجسم شود مانند فرقدان که چون بیننده دقت کند، مقام فرقدی از فرقد دیگر بالاتر نیست» و هم گفتار او که بدین مضمون است: «کیست که سپاس مرا در مقابل نیکی و احسانی که بمن کرده است بخلیفه رساند که من از کرم او بکرم پرداختم و راه بخشش را او بمن نمود، دست او دست مرا بی‌نیاز کرد و بخشش او بخل مرا ببرد، ثروتم داد و فقیرم کرد، به اخلاق ستوده او اعتماد کردم هر چه مرا بخشیده بود ببخشیدم.» و هم سخن او که گوید: «روزی که زنان مرا بدیدند آرزو داشتم بجای سپیدی پیری، سپیدی شمشیر بفرق من بود» و هم سخن او که گوید: «بتواضع فرود آمدی و بقدر والاشدی که کار فرود آمدن و بالارفتن خورشید نیز چنین است که اوج میگیرد اما نور و شعاع آن نزدیک میشود» و هم سخن او در باره فتح بن خاقان که به شیری حمله کرده و آنرا کشته بود بدین مضمون: «شمشیر را بطرف او برداشتی، نه